

قدر تکرار شده بود که وارسته به آنها عادت داشت. اندام ظریف و شکنندهٔ منیژه با موهای طلائی که چون انوار خورشید می‌درخشیدند پیش چشمش مجسم گشتند و او میل به لمس نمودن آنها نمود اما چه سود که هرگاه به وجود همسرش نیاز داشت او را در کنار خود نمی‌یافت. آنها زندگی راحتی داشتند و با مسالمت در کنار هم روزگار می‌گذراندند. آن دو آموخته بودند که اگر در امور یکدیگر دخالت نکنند می‌توانند زندگی آرامی داشته باشند. دوستانشان آنها را زوج خوشبختی می‌دانستند و وارسته پیش از آنکه خود یقین داشته باشد، باور دیگران را باور داشت و خود را سعادتمند می‌دانست. وارسته لای پلک چشمش را گشود و با چشمانی نیمه باز به عقربهٔ ساعت نگریست و از روی کاناپه بلند شد. تغییر لباس داد و پیراهن سفید آستین کوتاهی پوشید و سرش را با دقت شانه کرد و ادوکلن ملایمی بصورتش زد و چندین بار خود را در آینه نگریست. موهای کنار شقیقه‌اش به سفیدی می‌گرایید اما هنوز جوان بود و می‌دانست که تا پیری، فاصله زیادی دارد. نگاهی دیگر بر ساعت انداخت. از ساعت قرار گذشته بود دلشورهٔ غریبی پیدا کرد و با خود گفت نکند که از اجارهٔ خانه منصرف شده باشد؟ چند قدمی در طول اتاق قدم زد و ناگهان چیزی مثل برق از مخیله‌اش گذشت. با دست به پیشانی‌اش کوبید و گفت چقدر حواس پرت هستم او در خیابان منتظر من است. با عجله کتش را برداشت و از خانه خارج شد. تقریباً فاصلهٔ خانه تا خیابان را دوید و با دیدن اتومبیل خانم نوری چند بار از روی تأسف سر تکان داد هنگامی که مقابل او ایستاد با لحنی پوزش خواهانه گفت باید مرا ببخشید. فراموش کردم که در کجا قرار گذاشته‌ایم. خاطره تبسمی بر لب آورده و گفت: عذر خواهی لازم نیست چون مدت زیادی نیست که رسیده‌ام. باید با ماشین برویم یا اینکه

پیاده هم می‌شود رفت؟ وارسته گفت سواره برویم بهتر است. هر دو سوار شدند و این بار هم با راهنمایی وارسته، خاطره حرکت نمود. مقدار راهی که طی شد نزدیک یک عتیقه فروشی ایستادند و وارسته گفت همین جاست. خاطره با مرد جوانی آشنا شد که صاحبخانه‌اش بود. آقای ازلی نگاهی به سر تا پای خاطره انداخت و در دل، از اینکه خانه‌اش را به زنی خارجی اجاره می‌دهد احساس رضایت نمود. ظاهر خاطره، وی را واداشت تا از وارسته بپرسد این خانم اهل کجاست؟ وارسته لبخندی زد و گفت دوست عزیز، خانم نوری ایرانی الاصل هستند اما سالها در اروپا زندگی کرده‌اند. آقای ازلی روی به خاطره نمود و گفت از آشنائی تان خوشبختم و خوشحالم که خانه کوچکم مورد پسندتان قرار گرفته. خاطره گفت با اینکه کوچک است اما کامل و لوکس است و برای من که به تنهایی زندگی می‌کنم کاملاً مناسب است. آقای ازلی، وارسته را مخاطب قرار داد و پرسید خانم، خانه را رهن کامل می‌خواهند؟ وارسته گفت: خانم نوری طبقه بالا را کافی می‌دانند و لزومی ندارد که تو لوازم را جابجا کنی. خاطره بدنبال سخن وارسته افزود من چون زیاد سفر می‌کنم مجبورم که اثاث سبکی داشته باشم از این جهت خیالتان آسوده باشد همان طبقه بالا برایم کافی است. مرد جوان نگاهش بر خاطره ثابت مانده بود و از طرز کلام او که با همه کوششی که در بکار بردن الفاظ فارسی داشت باز هم از طنین صدایش مشهود بود که لهجه دارد، تبسمی کرد و با خود گفت این صورت را در جایی دیده‌ام و بگمانم که او یکی از گویندگان بخش انگلیسی تلویزیون است. این فکر چنان در او قوت گرفت که پرسید آیا شما گوینده تلویزیون نیستید؟ به جای خاطره وارسته گفت نخیر. خانم نوری نویسنده و مترجم هستند و من افتخار می‌کنم که با

ایشان در یک انتشارات کار می‌کنم. خاطره عینکش را برداشت و گفت خجالت‌ندهید، اگر افتخاری است نصیب من است که با شما همکار هستم. آنگاه رو به صاحبخانه نمود و ادامه داد اگر قراردادی باید امضاء شود من حاضرم. آقای ازلی با دستپاچگی ورقه‌ای را از کشوی میزش خارج کرد و گفت من با اطمینانی که از جانب آقای وارسته یافتم این اجاره‌نامه را تنظیم کردم، لطفاً بخوانید و اگر با آن موافق بودید امضاء بفرمائید. خاطره، متن اجاره‌نامه را خواند و آن را مطابق نظرش یافت. خودکارش را از کیف بیرون آورد و آنرا امضاء نمود بعد آقای وارسته هم بعنوان شاهد، زیر آنرا امضاء کرد. خاطره بسته‌ای اسکناس از کیفش بیرون آورد و گفت این اولین اجاره است. و با این حرف معامله را تمام کرد. مرد جوان لبخندی بر لب آورد و بسته اسکناس را در کشوی میزش گذاشت و با گفتن مبارک است، قرارداد را تأیید کرد. آقای ازلی گفت کلید خانه که در اختیار خودتان است. اما قبل از اینکه تشریف ببرید می‌خواستم خواهش کنم هنگامی که قصد سفر دارید مرا در جریان بگذارید. تا در غیبت شما، من مراقب اجناسمان باشم. خاطره باز هم تشکر کرد و آن دو، عتیقه فروشی را ترک کردند درحالی که آقای ازلی هنوز یقین داشت که خانم نوری را بعنوان گوینده در تلویزیون دیده است. هنگام بازگشت، خاطره گفت من به دفتر می‌روم لطفاً شما هم مقصدتان را بگویید. وارسته به یاد خانه خاموش و کسل کننده‌اش افتاد و گفت مقصد معینی ندارم اگر با شما به دفتر بیایم که ایرادی ندارد؟ خاطره گفت خوشحال می‌شوم می‌خواهم به آقای خردمند هم بگویم که همه چیز به خیر و خوبی تمام شد و من بزودی نقل مکان می‌کنم. وارسته گفت خردمند مرد بافضیلتی است و برای همکارانش تنها یک رئیس نیست. من که از کار کردن برای او

کاملاً راضی هستم. خاطره سخن او را تأیید نمود و ادامه داد برای من خردمند مثل برادری دلسوز است و من با اینکه در ایران قوم و خویشی ندارم اما با وجود خردمند خود را تنها احساس نمی‌کنم. انسانهایی چون او خیلی کم پیدا می‌شوند که خارج از مسایل و مشکلات کاری، وقتشان را برای حل مشکل دیگران صرف کنند. وارسته با گفتن بله حق باشماست سخن او را تأیید کرد و با ورود آنها به دفتر، خردمند از پشت میزش بلند شد و درحالی که بسوی خاطره می‌رفت پرسید خوب چه کردی آیا آنجا مطابق سلیقه‌ات بود؟ خاطره گفت. خانه کوچک و تمیزی است که با جدیت آقای وارسته، ساعتی پیش به اجاره من درآمد و من از هردوی شما به خاطر زحماتتان تشکر می‌کنم. خردمند نفس راحتی کشید و گفت خوشحالم که بالاخره خانه‌ای یافتی فراموش نکن که شماره تلفن خانه‌ات را به من بدهی. آنگاه به یکی از افراد خدمات دستور داد تا شیرینی تهیه کند و همه را به خوردن شیرینی میهمان نمود. خردمند پرسید کی نقل مکان می‌کنی تا بگویم که بچه‌ها کمکت کنند. خاطره گفت تا همین جا هم بقدر کافی دیگران را به زحمت انداخته‌ام و دیگر کافی است. برای نقل مکان فکر همه‌چیز را کرده‌ام، بار اول نیست که جابجا می‌شوم. خردمند گفت. و منهم درهر بار نتوانستم باور کنم که زنی به ظرافت تو بتواند در این کار موفق شود، و شما خانم عزیز، هر بار هم ثابت کردید که به آنچه اراده کنید قادرید. وارسته گفت دیگران را نمی‌دانم اما من در مقام همسایه خانم نوری این حق را برای خود قائل خواهم شد که کمکشان کنم تا زودتر بتوانیم کارمان را شروع کنیم، من از بیکاری حوصله‌ام سررفته و اگر دستور جناب خردمند نبود کار را شروع می‌کردم. لحن طنزآلود او همگی را به خنده انداخت و خاطره را مصمم‌تر ساخت تا زودتر نقل و انتقال را انجام

دهد. دو روز بعد هنگام صبح، وارسته از صدای حرف و تقووتق بیدار شد و چند کارگر را مشغول آوردن اثاث دید. با عجله لباس کار پوشید و از خانه خارج شد. خانم نوری را در لباس یکسره کارگران مشاهده کرد که موهایش را در زیر یک روسری محکم نهان ساخته بود. با دیدن یکدیگر هر دو به روی هم لبخند زدند و خاطره به سلام و صبح‌بخیر وارسته پاسخ گفت و پرسید آیا سروصدای کارگران مزاحم همسایگان شده و آنها را بیدار نموده است؟ وارسته گفت همسایگان را نمی‌دانم اما خودم شخصاً خوشحالم که بیدار شدم. با راهنمایی خاطره تمام لوازم به داخل خانه آورده شد و هر کدام در مکان خاص خود قرار گرفتند بعد از رفتن کارگران خاطره روی پله نشست و گفت کار بسیار خسته کننده‌ای است وارسته گفت موافق هستم که کار خسته کننده‌ای است اما خستگی بیش از حد شما، تقصیر خودتان است که کمک دوستان را قبول نمی‌کنید. در صورتی که با همیاری، هم کارها با سرعت بیشتری انجام می‌گیرد و هم نیروی کمتری به هدر می‌رود. خاطره گفت: نظر شما صحیح است اما من معتقدم که زمانی می‌توانم کمک دیگران را بپذیرم که خود بتوانم به حالشان مشر ثمر باشم در صورتی که من نمی‌توانم قدمی بردارم پس اجازه هم ندارم که از دیگران متوقع باشم. وارسته گفت: دوست آن است که بدون هیچ چشمداشتی در موقع ضرورت به دوست خود کمک کند و شما اگر از من نمی‌رنجید باید بگویم که زن سرسخت و یکدنده‌ای هستید. حالا اگر رفع خستگی کرده‌اید برویم به کارمان برسیم. وارسته با گفتن این حرف پله‌ها را طی کرده بالا رفت. هر دو با کمک یکدیگر، اثاث خانه را مطابق سلیقه چیدند و هر دو گرسنگی‌شان را با خوردن ساندویچ برطرف کردند و باز شروع بکار نمودند. خورشید غروب کرده بود که کار پایان رسید

و هر دو خسته، به ماحصل کارشان نگریستند خاطره با خوشحالی به پیرامونش نگریست و گفت چه زود تمام شد. اگر شما مرا یاری نمی‌کردید من هنوز میان اثاث‌ها نشسته بودم و فکر می‌کردم که از کجا شروع کنم. وارسته خندید و گفت هنگام چیدن اسباب، هیچ متوجه نبودم که چه می‌کنم اما حالا که نگاه می‌کنم می‌بینم که حاصل کار، خوب از آب درآمده و شکل خوبی به خود گرفته است. خاطره خندید و گفت تمام این لوازم یادگار پدرم است و همه از انگلستان وارد شده و من تمام سعی خود را کرده‌ام تا از میراث پدر خود مراقبت کنم. آیا با یک فنجان قهوه موافقید؟ وارسته گفت با اینکه در آپارتمانی نشسته‌ام که دکوراسیونش انگلیسی است اما اگر لطف کنید و برایم چای درست کنید بیشتر خوشحال می‌شوم. خاطره پذیرفت و برای فراهم ساختن چای به آشپزخانه رفت و از همانجا وارسته را مخاطب قرارداد و گفت فکر می‌کنم در یکی دو روز آینده بتوانیم کارمان را شروع کنیم. وارسته کنار در آشپزخانه ایستاد و گفت فقط فردا را مهلت دارید که بکارخانه رسیدگی کنید، از پس فردا کار شروع می‌شود. لحن شوخ او خاطره را متبسم می‌ساخت و دوست داشت که با او گفتگو کند. می‌دانست که در پشت لحن شوخ او قاطعیتی نهفته که باید به آن عمل کند. این گونه دستور دادن را می‌پسندید و رنجشی بدل نمی‌گرفت. هنگام خوردن چای، وارسته گفت خیلی مایلم با همسرم آشنا شوید. چون او باید بداند که هنگامی که من در خانه نیستم کجا می‌تواند مرا بیابد. خاطره گفت خوشحال می‌شوم با همسرتان آشنا شوم اما کمی فرصت می‌خواهم تا خود را برای این ملاقات آماده کنم. دلم می‌خواهد پس از جابجایی کامل، میهمانی بدهم و همه دوستان را دعوت کنم. چطور است، فکرم را می‌پسندید؟ وارسته گفت بسیار

خوب است. شما با اینکار تان در وقت هم صرفه جویی می کنید و در یک روز از همه پذیرایی می کنید و بقیه روزها آزاد خواهید بود. این کار، برای خودمان هم بهتر است. وارسته بانگاهی به ساعتش، عزم رفتن نمود و هنگام خداحافظی گفت سعی کنید زود بخوابید. بقیه کارها را فردا انجام دهید. خاطره از دلسوزی او تشکر کرد و از یکدیگر جدا شدند، فردای آن روز هنگامی که وارسته از خواب برخاست دلش می خواست بیدار خانم نوری بشتابد و اگر کاری مانده بود برای او انجام دهد. اما وقتی برای برداشتن فنک، پای به اتاق کارش گذاشت از پرده های توری که مقابل پنجره آویخته شده بود دانست که خاطره به نصیحت او گوش نکرده و بعد از رفتن او باز هم بکار مشغول گشته. با خود گفت شاید حالا در خواب باشد و نباید مزاحمش شوم. منیژه، شب دیر به خانه آمده بود و درمورد همسایه جدید چیزی نمی دانست. روز گذشته فقط گفته بود که یکی از همکارانم خانه ازی را اجاره کرده است اما مطمئن نبود که منیژه سخن او را شنیده باشد چون منیژه آن قدر برای رفتن شتاب داشت که حتی نپرسید کدام یکی و یا اینکه بگوید خوب مبارک است و تو دیگر تنها نیستی، حالا می توانی تنهایی ات را با همکاری تقسیم کنی. فقط این را از همسرش شنید که گفت من به اتومبیل احتیاج دارم خاطرت باشد که گفتم، شب عصبانی نشوی که نگفتی! اگر از خانه بیرون رفتی تخم مرغ و شیر هم بخر. برای اولین بار از دستورات منیژه عصبانی شد و با خود گفت او شده مرد خانه و من جای او را گرفته ام. امشب باید با او صحبت کنم و از او بخواهم که مسئولیت خانه را مثل یک کدبانو بپذیرد. به او خواهم گفت که از بس غذای کنسرو شده و تخم مرغ خورده ام به شکل تخم مرغ درآمده ام. این که زندگی نیست که او از صبح زود برود و شب

هم خسته به خانه بازگردد. مگر چه چیز او بالاتر از خانم نوری است؟ ای کاش دیروز بود و او را می‌دید که چگونه اجاق‌گاز و یخچال را جابجا می‌کرد و مبل‌ها را بلند می‌نمود. در طول روز یک‌بار لب به شکوه نگشود و احساس خستگی نکرد. این زن، نقطهٔ مقابل منیژه است و من تا به امروز نمی‌دانستم که زنان دارای چه توانایی‌هایی هستند و وقتی مجبور باشند، از مردها هم سخت‌کوش‌تر می‌شوند. از قضاوت عجولانه‌ای که در مورد همسرش کرد پشیمان شد و به خود نهیب زد که او هم کوشش می‌کند اما نوع تلاششان با هم متفاوت است. اما ای کاش که نیمی از کوشش خود را صرف رسیدن به من و خانه‌اش می‌کرد. شاید اگر با نوری آشنا شود تحت تأثیر قرار بگیرد و در روال کار خود تغییراتی بدهد. من به انتظار دعوت خانم نوری نخواهم نشست و با منیژه بیدارش خواهم رفت. با این تصمیم، پای تلفن نشست و شماره گرفت. از آن سوی سیم، صدای مردی را شنید. وارسته خود را معرفی نمود و منیژه را خواست. آن مرد با خونسردی گفت منیژه با مانکن‌ها از صبح زود رفته‌اند و هنوز برنگشته‌اند. وارسته از اینکه یک مرد غریبه، نام همسرش را خودمانی و حتی شکسته برزبان آورده بود خشمگین شد و می‌خواست جواب توهین او را بدهد اما برای اینکه موقعیت همسر خود را به مخاطره نیندازد خشم خود را فرو خورد و پرسید شما می‌دانید آنها به کجا رفته‌اند؟ مرد لختی سکوت کرد و گفت درست نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم هتل باشند چون امشب، آخرین شب نمایش لباسهای تابستانی است. وارسته که عصبانی شده بود گفت: این برنامهٔ شبانه همسرم است اما حالا کجاست؟ مرد گفت چند لحظه گوشی دستتان باشد تا سؤال کنم. در این فاصله وارسته سیگاری روشن نمود و تأمل کرد. با شنیدن صدای مرد که پرسید گوشی دستتان است گفت بله. مرد



ادامه داد خانم شما پس از آنکه لباسها را برتن مانکنها پرو کردند همراه آنها به حمام سونا رفتند تا خود را برای برنامه امشب آماده کنند. وارسته خندید و پرسید شما مطمئن هستید که همسرم نیز به سونا رفته؟ با تأیید مرد وارسته گفت پس پیغام مرا به او برسانید و بگویید هرچه زودتر با من تماس بگیرد. این را گفت و با خشم گوشی را گذاشت. از فکر اینکه منیژه پیمان شکسته باشد و بخواهد با مانکنهای دیگر روی سن ظاهر شود، نزدیک بود دیوانه گردد. بی هدف در خانه براه افتاد و در هر اتاق لحظه‌ای کوتاه توقف کرد. وقتی به اتاق کارش پای گذاشت چشمش به پنجره گشوده اتاق خاطره افتاد. اگر در انتظار تماس منیژه نبود، بدیدار او می‌رفت. پشت میز نشست و کتاب خاطره را گشود و به خواندن پرداخت. با زنگ تلفن، دیده از کتاب برداشت و به ساعتش نگریست. باور نمی‌کرد که زمان با این سرعت گذشته باشد. وقتی گوشی را برداشت و صدای منیژه را شنید از خشم به سلام او پاسخ نگفت و با عصبانیت پرسید چرا در مورد برنامه امشب با من صحبت نکردی، آیا درست است که تو امشب روی سن ظاهر می‌شوی؟ منیژه گفت واقعاً متأسفم به طور ناگهانی پای یکی از مانکنها آسیب دیده و چون شب آخر نمایش است من جای او را می‌گیرم خواهش می‌کنم موافقت کن در غیر این صورت باید نمایش را تعطیل کنیم. وارسته نفس عمیقی کشید و گفت این بار آخر باشد و تلفن را قطع کرد. دقایقی را در اتاق به قدم زدن پرداخته و زمزمه کرد باید به خاطره یادآوری کنم که کار را شروع خواهم کرد. با این اندیشه به طرف خانه خاطره به راه افتاد. پشت در، نفس عمیق دیگری کشید، آنگاه زنگ در را فشرد. لحظه‌ای طول کشید تا در، بر روی پاشنه چرخید و او خاطره را در لباسی یکسره و گشاد مقابل خود دید. روی لباس خانه‌اش پیش‌بندی بسته بود

و ظاهرش نشان می داد که مشغول انجام کارهای خانه است. او وارسته را به خانه خود دعوت نمود و وارسته از تغییری که در خانه حاصل شده بود متعجب برجای ایستاد و به پله های مفروش شده و گلدان بزرگ زیتونی که بلندی شاخه هایش تا نزدیک سقف می رسید نگاه کرد و گفت اینجا چقدر زیبا شده. شما زن باسلیقه ای هستید. خاطره از تعریف وارسته تبسمی بر لب آورد و گفت از تعریفتان ممنونم ولی سلیقه من هنوز به پای سلیقه خانم شما نمی رسد. شما نیز خانه ای زیبا دارید. وارسته می خواست بگوید که اگر خانه ام را زیبا یافتی بخاطر کار دکوراتورها بوده و منیژه در آن نقشی نداشته است اما منصرف شد و خاموش پله ها را به طرف بالا طی کرد. همه جا تمیز و براق بود و روی میز غذاخوری گلدان گل کوچکی به چشم می خورد که زیبایی اتاق را بیشتر می کرد. چیده شدن فنجانهای چینی و گلدان با چند بشقاب از همان دست، و بترین شیشه ای را زیبا ساخته بود. وارسته که حقیقتاً خود را در خانه ای به سبک انگلیسی می دید، به زبان لاتین لب به تحسین گشود. خاطره تبسمی کرد و در پاسخ تعریف او به زبان فارسی گفت اگرچه ظاهر این خانه رنگ دیگری یافته اما مهم کسی است که در این خانه زندگی می کند و او ایرانی است. لطفاً بنشینید تا برایتان شربت خنکی بیاورم. وارسته گفت: اگر لطف کنید و به جای شربت یک لیوان آب خنک به من بدهید ممنون می شوم. سرم کمی درد می کند و احتمال می دهم که سرما خورده باشم. خاطره با گفتن بسیار خوب، او را تنها گذاشت و زمانی که برگشت، پیش بند خود را باز نموده بود. همراه با لیوان آب، مقداری هم میوه در مقابل وارسته نهاد و پرسید. پس خانمتان کجا هستند یادم می آید که گفته بودید در ملاقات دیگرمان خانم را نیز همراه خواهید آورد. وارسته لیوان آب را نوشید و گفت.

بله درست می‌فرمایید اما متأسفانه این روزها همسرم گرفتار است و من به تنهایی آمدم تا بگویم که از بیکاری خسته شده‌ام و مایلیم که هرچه زودتر کار را شروع کنم و اینطور هم که معلوم است شما نیز می‌توانید مرا همراهی کنید. خاطره گفت از صبری که نشان دادید متشکرم. هرگاه که اراده کنید کار را شروع می‌کنیم و ارسته گفت اگر ایرادی ندارد هم اینکه شروع کنیم، تا هنگام شب، لااقل چند صفحه پیش رفته‌ایم. با موافقت خاطره، و ارسته بلند شد تا وسایل کار را بیاورد. و خاطره هم میز تحریر را برای کار آماده نمود. ساعتی از ظهر گذشته بود که خاطره بلند شد و میز غذاخوری را چید و و ارسته را که غرق در کار بود تنها گذاشت. آنها در ترجمه یک، جمله به توافق نرسیده بودند و خاطره قصد داشت که فرصت بیشتری به و ارسته بدهد. با گذاشته شدن غذا روی میز، خاطره و ارسته را صدا زد و گفت زیاد فکر نکنید، بفرمائید تا سرد نشده میل کنید. و ارسته از همان جا توانست میز را که با سلیقه چیده شده بود بنگرد و در دل، کدبانوی خاتمه را تحسین کند. از پشت میز بلند شد و برای شستن دست‌هایش اتاق را ترک کرد. وقتی آمد صندلی مقابل خاطره را انتخاب نمود. نشست و گفت فردا نوبت من است. در مقابل تعجب خاطره، افزود، من امروز مهمان شما بودم و شما فردا مهمان من خواهید بود همکاری ما نباید موجب شود که به شما تحمیل شوم. خاطره با ناخرسندی دعوت او را رد کرد و گفت لطفاً این کار را نکنید من یک زن مجرد هستم و تازه هم به این محل آمده‌ام دوست ندارم موجبی پیش بیاید که سبب سوءظن همسایگان شود که بهتر است که از فردا برنامه کاری خود را بگونه‌ای تنظیم کنیم که جای نگرانی نباشد. این را هم فراموش نکنید که من هنوز با همسر شما آشنا نشده‌ام و با روحیه ایشان بیگانه‌ام شاید همسران مایل به این

همنشینی نباشد، پس این دعوت را محفوظ نگه می‌دارم تا روزی که شناخت کافی نسبت به خلق و خوی همدیگر پیدا کنیم. وارسته با گفتن هرچه میل شماست سخن را کوتاه کرد و به خوردن پرداخت. سخنان خاطره، وارسته را متعجب ساخته بود و فکر نمی‌کرد که این زن، پای‌بند به اینگونه منش‌ها باشد. میان آنچه که شنیده و خوانده بود با آنچه که با چشم خود می‌دید، تضاد بود. اینگونه مسائل فقط مربوط به مردم خودش می‌شد. حال، شنیدن این سخن او را واداشت تا فکر کند که سیاست محافظه‌کارانه انگلیسی‌اش او را وادار به ادای این سخنان کرده و در دل به سیاست او خندید. برای آنکه سکوت میانشان را بشکند گفت: منظور نویسنده، در ابهام قرار دادن احساس است و اگر بخواهیم به شیوه شما متن را ترجمه کنیم آن ابهام از میان برداشته می‌شود و اصالت جمله از میان می‌رود و منظور نویسنده را نمی‌رساند. خاطره به فکر فرورفت و سعی کرد جمله را بخاطر بیاورد و چون به حقیقت سخن وارسته پی‌برد گفت بله شما درست می‌فرمائید و باید جمله شما نوشته شود. برق رضایت در چشم وارسته درخشید و غذا را ناتمام گذاشت و پشت میز نشست و به دلخواه خود جمله را ترجمه نمود. خاطره متوجه گردید و با خود گفت مردان عاشق فکر و ایده خود هستند و تبسمی مرموز بر لب آورد و ضمن جمع‌آوری میز گفت باید برای آقایان مشکل باشد که تابع نظر خانمی گردند. وارسته سربلند نمود و آن تبسم مرموز را روی لبهای خاطره دید و پرسید شما اینگونه خیال می‌کنید؟ خاطره ظرف‌ها را در ظرفشویی گذاشت و با صدایی که وارسته بتواند بشنود گفت: خیال نیست. این یک واقعیت است. وارسته به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت و برای خانمها دشوار است که قبول کنند حق با مردان است. خاطره با حوله‌ای که دستانش را خشک می‌کرد

بدرون اتاق آمد و گفت احساس خستگی می‌کنم بهتر نیست کار را تعطیل کنیم؟ وارسته به گمان اینکه خاطره را رنجانده است بلند شد و می‌خواست لب به پوزش باز کند که علتی برای عذرخواهی ندید، پس لب فرو بست و با گفتن اینکه هرطور میل شماست آماده رفتن گشت. در همان حال تصمیم گرفت که به محض رسیدن به خانه تلفنی با خردمند صحبت کند و به او بگوید که قادر به ادامه کار نیست و از او بخواهد که یکی از آن دو را برای این کار در نظر بگیرد. با این تصمیم خدا حافظی نمود و راهی خانه شد. وقتی پای به خانه گذاشت هوای خنک، وجودش را فرا گرفت و آرامشی نسبی به او دست داد و در اجرای تصمیمش متزلزل گردید. لحظه‌ای کنار میز تلفن ایستاد و باز هم اندیشید و چون تلفن کردن را آخرین راه دانست گوشی را برداشت و شماره گرفت. تلفن چند بار بوق زد اما کسی گوشی را برنداشت و ارسته با نگاهی به ساعتش دریافت که دفتر تعطیل است و باید تا هنگام عصر صبر نماید. خشم خود را با کوبیدن گوشی روی تلفن فرونشاند و خود را روی کاناپه انداخت تا آرامش خود را بدست بیاورد و در همان حال به خواب رفت.

با صدای زنگ خانه، دیده گشود و نشست و نگاهی به اطرافش انداخت تا بتواند به موقعیت خود آگاهی پیدا کند. با به صدا درآمدن مجدد زنگ خانه، بلند شد و به طرف در رفت و آنرا گشود با دیدن خاطره که از خرید بازگشته بود، پرسید مگر ساعت چند است؟ خاطره گفت دقایقی تا پنج مانده من منتظر آمدنتان بودم و چون نیامدید به خرید رفتم و حالا هم مزاحمتان شدم که اگر نمی‌آید به کار دیگری پردازم. وارسته دستی به موهایش کشید و گفت خوابم برده بود متأسفم که در انتظارتان گذاشتم و با این سخن، بدون

آنکه به خانه بازگردد در را بست و بدنبال خاطره روانه گردید. وقتی پشت میز نشست. بکلی فراموش کرده بود که دیگر مایل نیست با خاطره همکاری کند. صرف یک نوشیدنی خنک، جانی تازه به او بخشید و با روحیه‌ای زنده به ادامه کار پرداخت. تاریکی همه جا را فرا گرفت و نسیم خنکی آغاز به وزیدن کرد، ماه آرام آرام خود را از حصار ابر رها کنید و صورت مهتاب گونش را به نمایش گذارد صدای ضربات ساعت به آن دو خاطر نشان کرد که دیروقت است. وارسته با نگاهی به متن‌های ترجمه شده، لبخند زد و گفت کار بسیار خوب پیش رفت اگر همین طور ادامه بدهیم اواخر مردادماه کار کتاب تمام می‌شود. خاطره گفت آقای خردمند از شنیدن این سخن خوشحال خواهد شد. منم خوشحالم که شما اظهار رضایت می‌کنید. سخن خاطره وارسته را شرمگین ساخت و با لحنی خجل گفت اگر امروز صبح باعث رنجش شما شدم، پوزش می‌خواهم. خاطره دستش را پیش آورد و به هنگام خدا حافظی گفت در آینده یکدیگر را بهتر می‌شناسیم و باعث رنجش یکدیگر نمی‌شویم. شما هم مرا ببخشید. با گفتن شب بخیر، از هم جدا شدند و وارسته با این فکر که چه خوب شد که نتوانست با خردمند گفتگو کند، به خانه‌اش بازگشت.

تایپ متن‌های ترجمه شده را خاطره به عهده گرفته بود و او پس از رفتن وارسته، باز هم پشت میز کار برگشت و شروع به تایپ نمود. صدای ماشین تایپ را وارسته هم شنید و با خود زمزمه کرد این، زن خستگی ناپذیر است. کنار پنجره آمد و آرام او را صدا زد. خاطره پرده را کنار کشید و او را در لباس راحتی خانه دید. وارسته با صدای آرام گفت دیگر کافی است، بهتر است استراحت کنید. خاطره گفت تا کار را تمام نکنم خوابم نمی‌برد. آیا صدای

ماشین، مزاحم شماست؟ وارسته سر تکان داد و گفت ابداً. من بخاطر خود شماست که می‌گویم کار را تعطیل کنید. خاطره تشکر کرد و گفت از دلسوزیتان ممنونم اما باید کارم را تمام کنم، و شب‌بخیر گفت. پیش خود فکر کرد یعنی تا این موقع شب، همسر او در خارج از خانه است. مگر او به چه کار مشغول است که همسرش را تا دیروقت تنها می‌گذارد؟ چون پاسخ سؤال خود را بدست نیاورد پشت میز نشست و سرگرم کار خود شد. با روشن شدن تمام چراغهای خانه وارسته اتاق او هم پرنور گشت و صدای وارسته را شنید که با خشم به همسرش می‌گفت چه عجب که یاد خانه کردی و بیاد آوردی که همسری هم داری. می‌دانی ساعت چند است؟ صدای ظریف زنانه‌ای جواب داد متأسفم، می‌دانم که خیلی دیر بازگشته‌ام اما به تو اطلاع دادم که کارم تا دیروقت طول می‌کشد. امشب شب آخر نمایش بود و من مجبور شدم تا آخر وقت بمانم. اخم‌هایت را باز کن. هر دو بقدر کافی خسته هستیم. وارسته با همان لحن پرخاشگر گفت همیشه همینطور بوده است و من تا خواسته‌ام اعتراض کنم تو خستگی را بهانه قرار دادی و دهان مرا بستنی. پس تو چه زمان خسته نیستی تا من بتوانم حرف‌هایم را با تو بزنم. صبح که خیلی زود از خانه بیرون می‌روی و شب هم که دیروقت برمی‌گردی. کاری نکن که روزی پشیمان شوی. منم می‌توانم مثل تو از زیر بار مسئولیت زندگی شانه خالی کنم و پی خوشگذارنی خود بروم. کار جای خود، و مسئولیت خانه هم جای خود. من، هم خانم خانه شده‌ام و هم آقای خانه. تا امروز تحمل کردم اما از این پس تحمل نخواهم کرد و تو باید میان من و کارت، یکی را انتخاب کنی، دیگر انتخاب با خود توست. با خاموش شدن چراغها بحث و مشاجره آنها نیز به پایان رسید و خاطره هم چراغش را

خاموش کرد و به بستر رفت. مشاجره آن دو، او را به یاد زندگی مادر و پدرش انداخت که غالباً با یکدیگر مشاجره داشتند. پدرش بازرگانی بود که میان تهران و لیورپول دائم در سفر بود و او و مادرش در لندن به تنهایی زندگی می‌کردند. وقتی پدر به دیدارشان می‌آمد چند روز در صلح و صفا با یکدیگر بسر می‌بردند ولی پس از آن بحث و مشاجره آغاز می‌گشت و غالباً پدر بود که خانه را ترک می‌کرد و در ساعات آخر شب به خانه بازمی‌گشت. او مادر را دوست داشت، اما مادر، فکر و احساس شوهرش را درک نمی‌کرد و هم‌چون اجدادش که امپراطوری خود را با تهدید و ارباب اداره می‌کردند، عمل می‌کرد. به حال پدرش دل می‌سوزاند و او را پدری مهربان و دلسوز می‌دانست که تمام کوشش خود را صرف خوشبخت ساختن آنها می‌کند. متأسفانه مادر هیچگاه این موضوع را درک نکرد و فعالیت پدر را شانه‌خالی کردن از مسئولیت زندگی تلقی می‌نمود. خوش‌ترین روزهای زندگی او زمانی بود که در ایام تعطیلات به اتفاق پدرش به سفر می‌پرداخت و با او راهی ایران می‌شد. در مدت سه ماهی که در ایران، بسر می‌برد به اتفاق پدرش از استانهای گوناگون دیدن می‌کرد و از نزدیک با مردم آشنا می‌شد. پدرش سعی می‌کرد تا او را با آداب و رسوم ملتش آشنا کند و او را با مردمش مأنوس سازد. و او طی این سفرها متوجه شد آنچه را که از پدر آموخته بود سبب می‌شد که او نوعی وابستگی به این مردم احساس کند. از اینکه نام و شناسنامه‌ای ایرانی داشت خوشنود بود. خوشنودی او تا زمانی که قدم به هفده سالگی گذاشت همراهش بود اما از آن زمان به بعد، یعنی از زمان خودکشی پدر، دیگر خود را شاد و خوشحال احساس نکرد چرا که خود را عامل خودکشی پدر می‌دانست و این عذاب وجدان همیشه دست به گریبان او بود.



نام و خاطره پدر اشک را به دیده او آورد آه حسرتی کشید، در بستر غلتی زد و در تاریکی اتاق چشم گشود. وحشتی وجودش را فرا گرفت. فراموش کرده بود که آباژور کنار تختش را روشن کند. خم شد و آنرا روشن نمود. در نور قرمز لامپ، چشم بر بالرین‌هایی دوخت که روی پرده آباژور می‌رقصیدند و همراه با نور ملایمی، او را به آرامش دعوت می‌کردند. یادش آمد که این آباژور را در یک حراجی در شهر «لیدز» خریده بود. شهری که در آن، با خانواده، میدلز آشنا شده بود و «هارولد» پسر خانواده به او دل باخته بود. در آن تابستان به اتفاق پدر و مادرش به لیدز سفر کرد، پدر برای بستن قراردادی با آقای میدلز و مادر برای دیدن دوست قدیمی خود، او را همراه خود بردند تا از نزدیک، هم از شهر دیدن کند و هم با آن خانواده آشنا شود. لیدز شهری است در کنار رود آیر که کارخانه‌های بافندگی آن مشهور است و آقای میدلز در یکی از کارخانه‌ها سهامدار معتبری بود که پدر قصد داشت با او رابطه‌ای تجاری برقرار کند. ورود آنها به شهر لیدز با استقبال گرم خانواده میدلز انجام گرفت و او در کنار آنها تعطیلاتی کوتاه اما خوب و خوش را گذراند. مادرش و آقای میدلز دوستانی بودند که از دوران کالج یکدیگر را می‌شناختند و آشنایی آنها موجب گشت تا قرارداد پدر به خوبی و آن‌طور که تمایل داشت منعقد گردد. «هارولد» در دانشگاه لیورپول تحصیل می‌کرد و همین موجب شد تا پدر از او بخواهد حال که در یک شهر سکونت دارند از یکدیگر بیشتر دیدن کنند و هارولد هم موافقت کرد. او جوانی بود شوخ و سرزنده که با طبیعت انگلیسی‌ها تضاد داشت و آقای میدلز نوع رفتار هارولد را اثر همنشینی با دوستان آمریکایی‌اش می‌دانست. برای پدر رفتار او خوش آیند بود و از مصاحبت هارولد بیش از دیگران لذت می‌برد.

پدر که همیشه سعی داشت مرا از معاشرت با مردان برحذر کند نسبت به هارولد سخت‌گیری نکرد و او کم‌کم معاشرتش را به خانه، ما در لندن کشاند. اعتماد پدر به هارولد تا به آنجا پیش رفت که او خود را عضوی از خانواده ما بشمار آورد و در غیبت پدر مرد، خانواده گشت. مادر، دستورات و فرامین او را بجان و دل می‌پذیرفت و از اینکه او وقتش را با ما می‌گذراند احساس خوشحالی می‌کرد. من به نظر و تشخیص پدر در مورد افراد، کاملاً اطمینان داشتم و زمانی که دریافتم او به هارولد کاملاً اطمینان دارد، من نیز به او اطمینان یافتم. تا اینکه آن اتفاق شوم بوقوع پیوست و زندگی ما، نابود شد. آقای میدلز به پدر اطلاع داده بود که اجناس مورد معامله، آماده صادر شدن هستند و از پدر خواسته بود که به لیدز برود. مادر با شنیدن این خبر با

خوشحالی اعلام کرد که پدر را همراهی خواهد کرد. اما من باید میماندم، زیرا به مناسبت به پایان رسیدن دوره دبیرستان، جشنی برگزار می شد من یکی از نوازندگان گروه ارکستر بودم و نمی توانستم گروه را تنها بگذارم، پدر موافقت کرد که مادر، یک روز زودتر حرکت کند و من و پدر، بعد از پایان جشن حرکت کنیم، با این تصمیم مادر راهی گشت و پدر هم مرا به دبیرستان رساند و خوشحال بدنبال کارش رفت. برنامه جشن طبق برنامه پیش ترفت و با بیمار شدن رئیس دبیرستان به تعویق افتاد. من به تنهایی به خانه بازگشتم و هنگامی که در آپارتمان را گشودم هارولد را دیدم که مشغول درست کردن قهوه است. مرا که دید پرسید قهوه درست کرده ام می خواهی برای تو هم بریزم؟ قبول کردم و او فنجان هم برای من ریخت و با خود به اتاقم آورد و پرسید مگر امروز جشن نداشتید چطور شد زود برگشتی؟ به او گفتم که جشن به علت بیمار شدن رئیس دبیرستان به تعویق افتاد. قانع نشد و باز هم پرسید آیا پدر و مادرت، با هم به لیدز رفته اند؟ گفتم نه، مادر دیروز حرکت کرد. قرار بود که من و پدر بعد از پایان جشن حرکت کنیم. هارولد دیگر چیزی نپرسید و به تماشای تلویزیون نشست. وقتی پدر به خانه برگشت و از جریان جشن مطلع شد با افسوس سرتکان داد و گفت برنامه مان خراب شد. مجبورم به سوزان اطلاع بدهم که برگردد. هارولد با خونسردی گفت من دو روز در لندن کار دارم. آیا می توانم به شما کمک کنم؟ پدر خوشحال شد و گفت کمک تو این است که خاطره را تنها نگذاری تا من و سوزان از لیدز برگردیم. هارولد با لحنی شوخ گفت خاطره که بچه نیست تا احتیاج به مراقبت داشته باشد با این حال، قبول می کنم و به شما اطمینان می دهم که مراقبش باشم. پدر با خوشحالی دست هارولد را فشرد و گفت من صبح زود حرکت می کنم و تو

باید زحمت رساندن خاطره را بعهده بگیری. اگر فردا جشن برگزار شود تو می‌توانی بجای من در آن شرکت کنی و مطمئنم که به تو خوش خواهد گذشت. هارولد قبول کرد و آن شب با آرامش سپری شد. صبح آن شب، من هنوز در خواب بودم که پدر به سفر رفت. من زودتر از هارولد از خواب بیدار شدم و خود را برای رفتن به دبیرستان آماده نمودم. آخرین تمرین ارکستر را خیال داشتیم قبل از شروع جشن انجام دهیم تا با آمادگی کامل در مقابل جمعیت بنوازیم. هارولد وقتی بیدار شد و مرا آماده رفتن دید پرسید آیا با پدر می‌روی یا اینکه خیال داری به تنهایی بروی؟ گفتم هیچکدام. خیال دارم با تو بروم و شما آقای خواب‌آلود بهتر است زودتر آماده شوید، باران شروع به باریدن کرده و تا تندتر نشده باید حرکت کنیم. هارولد لباس پوشید و بدون آنکه صبحانه بخورد مرا به دبیرستان رساند. متأسفانه باز هم جشن برگزار نمی‌شد و ما به خانه بازگشتیم. حوصله‌ام سررفته بود، به آشپزخانه رفتم و مشغول تهیه غذا شدم. هارولد هم پشت میز غذاخوری نشسته بود و کارهای مرا نگاه می‌کرد. بدون مقدمه گفت خوشا بحال پدرم. متعجب نگاهش کردم و پرسیدم چرا خوش بحالش. هارولد گفت می‌توانم مجسم کنم که چگونه دو روز پرنشاط را پشت سر گذاشته و از مصاحبت زنی که دوستش دارد بهره‌مند شده است. منظورش را درک کردم و آنرا تعریف از مادر تلقی کردم و گفتم پدر تو مرد خوش اخلاقی است که همه را مجذوب خود می‌کند. هارولد تأیید کرد و افزود پدر در جوانی معشوقه‌های فراوانی داشته که تنها به یک نفر از آنها پای‌بند مانده است. سخن هارولد چنان ضربه‌ای بر من وارد آورد که کارد از دستم بر زمین افتاد. هارولد که متوجه حالم شده بود گفت چرا تعجب کردی همه از این قضیه باخبرند. من با خشم بطرفش حمله‌ور شدم و گفتم

خفه شو. او دست‌هایم را گرفت و درحالی که می‌خندید گفت بسیار خوب خفه می‌شوم، حالا آرام بگیر. من او را رها کردم و خود را روی صندلی انداختم. تمام وجودم می‌لرزید و نمی‌توانستم قبول کنم که مادرم روزی معشوقه مردی بوده است. هارولد سعی کرد مرا از ناراحتی خارج کند و با گفتن اینکه شوخی کردم و مادرت چنین زنی نیست شروع به خندیدن کرد. خنده او، مرا کمی آرام ساخت و یقین کردم که قصد او از بازگویی چنین سخنی فقط شوخی بوده است. با آنکه آرام شده بودم اما با هارولد دیگر صحبت نکردم و به اتاقم رفتم. هنگام ظهر، او میز غذا را چید و به اتاقم آمد و گفت بچگی را کنار بگذار، بیا تا نهار بخوریم. قبول کردم و سرمیز نشستم اما بصورتش نگاه نمی‌کردم. هر دو در سکوت غذایمان را خوردیم و پس از آن بلند شدم و به تمیز کردن میز پرداختم کارم که به پایان رسید مجدداً به اتاقم بازگشتم هارولد پشت‌سرم وارد شد و گفت تلفن درون هال خراب است، می‌خواهم تلفن کنم و دو بلیط برای کنسرت رزرو کنم. این را گفت و پای تلفن نشست وقتی تماسش به پایان رسید گفت بیا با یکدیگر دوست باشیم کینه را فراموش کن. لحن کلام او بگونه‌ای بود که مرا به تبسم انداخت و بی‌اختیار گفتم بسیار خوب فراموش می‌کنم. از چشم او برقی جهید و بطرفم آمد و درحالی که بازوهایم را گرفته بود گفت می‌دانم که تو به سخاوت مادرت هستی فقط کمی بیشتر از او ناز می‌کنی. شیوه سخن و حرکت هارولد، مرا به وحشت انداخت و با ترس گفتم! نه خواهش می‌کنم ولم کن. اما او مرا روی تخت انداخت و به اشکها و التماس من توجهی نکرد. در همین هنگام در اتاقم باز شد و پدر هراسان وارد شد. با دیدن هارولد که قصد تجاوز به مرا داشت بروی او پرید و از پشت، گلویش را در دست گرفت و فشرد. آن قدر

اینکار را ادامه داد تا هارولد بی حرکت گشت و زیر دست پدر، جان داد. پدر وقتی دانست که هارولد کشته شده است به پلیس تلفن کرد و به قتل اقرار کرد. با مرگ هارولد، دوستی آقای میدلز به دشمنی تبدیل شد و او برای انتقام کشیدن از تمام نفوذ خود استفاده کرد. مادر، در این جریان خود را بی طرف کرد و جانب هیچ کدام را نگرفت. دوست ایرانی پدر که در فلیت استریت چاپخانه داشت به یاری پدر آمد او به پدر گفته بود که برایش وکیل ایرانی می گیرد تا بتواند او را تبرئه کند. آقای واسعی با کوشش خود، آقای خردمند را به لندن کشاند و از او خواست تا وکالت پرونده پدر را برعهده بگیرد. خردمند به دیدار پدر آمد و با او به گفتگو نشست. پدر در آن دیدار از خردمند قول گرفت که او سرپرستی مرا برعهده بگیرد و با خود به ایران برگرداند. پدرم پیش از آنکه به موقعیت وخیم خود فکر کند به سرنوشت من می اندیشید. خردمند برای آنکه خیال پدر را آسوده کند به او قول مساعد داد. پرونده پدر گشود نشده بسته شد، زیرا او در زندان دست به خودکشی زد و خود را از عذابی که گریبانگیرش شده بود رها گردانید. روزی که پدر را به خاک سپردیم خردمند کنارم آمد و گفت می خواهم با شما صحبت کنم باید در مورد مسئله ای نظر شما را جویا شوم. قبول کردم و فردای آن روز به آپارتمان دوست پدر رفتم که آقای خردمند هم آنجا مستقر شده بود. روزی خوب و آفتابی بود. بنا بر دعوت خردمند از آپارتمان خارج شدیم و در پارک، شروع به قدم زدن کردیم. او از مرگ پدر واقعاً متأسف بود و من تأسف او را، باور کردم. او پس از مقدمه چینی، مرا در جریان قولی که به پدر داده بود قرار داد و نظرم را پرسید که آیا مایل هستم به اتفاق او به ایران بازگردم و آنجا زندگی کنم یا نه. من بعد از مرگ پدر، خود راتنها دیدم و می دانستم که مادر برای

ادامه زندگی به لیدز خواهد رفت اما من مایل نبودم که با او راهی چنین شهری شوم. پس به خردمند گفتم که به ایران خواهم آمد و با پس اندازی که پدر برایم به ارث گذاشته است زندگی خواهم کرد. سخنان گرم و مهربان خردمند، مرا که به زندگی نومیدانه نگاه می کردم امیدوار ساخت و آینده ای روشن پیش چشمم مجسم نمود. با او به ایران آمدم و در خانه بزرگ و زیبایش مسکن گرفتم. خردمند به اتفاق مادر بزرگ و برادرش زندگی می کرد. برخورد آنها با من بسیار گرم و صمیمی بود. برادر کوچکتر که در کار نشر کتاب بود، مرا واداشت تا برای فرار از تنهایی، کتابی را ترجمه کنم و با این پیشنهاد اولین قدم را برای اداره نمودن زندگی ام برداشتم. نادر به خاطر حرفه اش بیشتر در سفر بود و من مادر بزرگ و ناصر سه نفری با هم در آن خانه زندگی می کردیم. مادر بزرگ زنی پیر و سالخورده بود، اما پیری هنرمند که در آشپزی و درست کردن شیرینی مهارت زیادی داشت. آنها بزرگترین اتاق خانه را در اختیار من گذاشتند. تا رسیدن وسایلم از لندن، در اتاق مادر بزرگ زندگی می کردم. من هرگز جرأت نکردم دو برادر را به اسم کوچکشان صدا کنم و آنها هم، همیشه مرا بنام فامیلم، نوری خطاب کرده اند. مدت شش ماه، زندگی راحت و آسوده ای را با آنها سپری کردم و در عرض این شش ماه از هنرهای مادر بزرگ چیزهای بسیاری آموختم. در زمانی که نادر در سفر نبود، خانه، هوایی دیگر می یافت و من احساس خوشبختی می کردم. با او بر راحتی صحبت می کردم و او با تمام وجود گفته هایم را می شنید و بعد راهنمایی ام می کرد. چیزی که مرا ناراحت می ساخت، لفظ دخترم بود که او گاهی بکار می برد و من از این کلام دلم بی اختیار می گرفت و نمی توانستم به او بگویم که از این واژه استفاده نکند. او هر بار که از سفر

می آمد برایم ره آوردی می آورد و با کادوهایش مرا خشنود می نمود. در پایان یکی از سفرهایش وقتی تلفن کرد و خبر داد که شب هنگام به خانه خواهد رسید، از مادر بزرگ خواهش کردم که شام را من تهیه کنم. با خوشرویی پذیرفت و من زیر نظر او غذا را طبخ کردم مادر بزرگ برای ورود او شیرینی خانگی پخت و ناصر هم زودتر از هر شب دیگر به خانه بازگشت. هوا، هوای پاییزی بود و برگهای رنگارنگ کف حیاط را پوشانده بودند و در زیر نور چراغهای حیاط می درخشیدند. اتاق غذاخوری وسیع بود و میز در وسط اتاق قرار گرفته بود. بدون آنکه اجازه بگیرم، میز غذاخوری را نزدیک پنجره کشیدم و در دکور اتاق تغییراتی بوجود آوردم مادر بزرگ از سروصدایی که براه انداخته بودم وارد اتاق شد و با دیدن تغییرات اتاق، لب به تحسین گشود و در حالی که روی صندلی کنار پنجره می نشست گفت کار خوبی کردی. از اینجا می شود حیاط را تماشا کرد و لذت برد. من گلهای تازه را در گلدان مرتب کردم و روی میز گذاشتم و گفتم وقتی آقای خردمند برسد حتماً تعجب خواهد کرد مادر بزرگ خندید و پرسید دلت برای او تنگ شده؟ حس کردم که صورتم گل انداخت و با شرمساری اتاق را ترک کردم. شب وقتی نادر از راه رسید مثل همیشه به استقبالش رفتم و خود را در اتاقم سرگرم ساختم. با صدای ضربه ای به در، نگاهم به در اتاق ثابت شد و گفتم بفرمائید. او در اتاقم را گشود و پرسید اجازه هست داخل شوم؟ شنیدن صدایش مرا به هیجان آورد اما سعی کردم احساس خود را مخفی کنم، پس با خونسردی گفتم بفرمائید. داخل شد، سلام کردم و به او خوش آمد گفتم. لحظه ای کوتاه نگاهش را بر صورتم دوخت و پرسید حالت چطور است؟ چرا چون همیشه به استقبال نیامدی؟ گفتم در اتاقم به کار مشغول بودم، مرا بیخشد. لبخندی



زد و گفت فکر کردم که خطایی مرتکب شده‌ام که مورد غضب قرار گرفته‌ام. حال که از من رنجشی نداری بیا برویم سرمیز. بقدری گرسنه‌ام که می‌توانم به جای سه نفر غذا بخورم. به اتفاق او وارد اتاق غذاخوری شدیم. و با تعجب به نظاره ایستاد و از مادر بزرگ پرسید. اینجا چقدر تغییر کرده واقعاً همه چیز زیبا بنظر می‌رسد؟ مادر بزرگ مرا با انگشت نشان داد و گفت اینها همه از سلیقه خاطره است. ناصر گفت دارم کم کم باور می‌کنم که در این خانه زندگی جریان دارد. سخنان محبت‌آمیز آنان مرا وادار کرد با شور و شوق به آشپزخانه بروم و غذا را کشیده و روی میز بگذارم. تعریف آنان از نحوه دست‌پخت، چیزی نمانده بود که اشکم را جاری کند. آن شب تا دیروقت بیدار بودیم و او با حرارت از کارش صحبت کرد. هنگام شب بخیر گفتن، مادر بزرگ او را نگهداشت و من و ناصر به اتاق‌هایمان رفتیم. مشغول مطالعه بودم که باز هم صدای ضربه‌ای به در اتاق را شنیدم، ربدو شامبرم را پوشیدم و گفتم بفرمایید. او در اتاق را گشود اما داخل نشد و همانجا کنار در ایستاد و گفت اگر خوابت نمی‌آید بیا کمی با هم صحبت کنیم. اتاق را ترک کردم و هر دو به آشپزخانه رفتیم. ربدو شامبرش را محکم به خود پیچیده بود. پرسید قهوه درست کنم یا چای؟ گفتم فرقی نمی‌کند گفت پس چای درست می‌کنم. کتری را به برق زد و رو برویم نشست و پرسید به چه کاری مشغولی؟ گفتم رمانی را ترجمه می‌کنم. پرسید آیا از این زندگی راضی هستی؟ نگاهش کردم اما او دیده‌اش را بر زمین دوخت و نشان داد که منتظر جواب است. گفتم بله. احساس راحتی می‌کنم. گفت خوشحالم کردی. آیا حاضر هستی باز هم در کنار ما زندگی کنی؟ سئوالات او نگرانم کرد. پرسیدم آیا اتفاقی افتاده؟ تبسمی کرد و گفت چیز مهمی نیست. مادرت از من شکایت نموده که تو را به زور برخلافت

میلت به ایران آورده‌ام. می‌خواستم خاطر جمع باشم که زور و اجباری در میان نیست و تو در این خانه احساس راحتی می‌کنی. حال که اطمینان پیدا کردم می‌توانم از خود دفاع کنم. گفتم مادرم حق چنین تهمتی را نداشت و نباید شما را متهم به آدم‌ربایی می‌کرد. کتری به جوش آمد. خردمند یک پیمانه چای در قوری ریخت و ضمن آماده کردن چای گفت گمان می‌کنم که او می‌خواهد ترا به هر وسیله که شده بازگرداند. گفتم اما من راضی به بازگشت نیستم و در هر کجا هم که باشد حرفم را تکرار می‌کنم. خردمند در دو فنجان چای ریخت و گفت من براحتی می‌توانم اتهام او را رد کنم چیزی که مرا نگران کرده این است که تهمت آدم‌ربایی و اغفال، نام و شهرت مرا به مخاطره می‌اندازد و حتی اگر او را محکوم هم کنم لکه این اتهام همیشه با من خواهد بود. پرسیدم من نمی‌دانم که چه باید بکنم تا از چنین اتهامی جلوگیری کنم. شما که می‌دانید بگویید تا من انجام دهم. خردمند گفت مادرت وقتی شکایت خود را تسلیم دادگاه می‌کند که من به نامه‌اش جواب ندهم. من می‌خواهم برای او بنویسم که اتهاماتش پوچ و بی‌اساس است و تو با میل خودت به ایران آمده‌ای. او می‌داند که برد، با من است اما همین که شهرتم را لکه‌دار کند باعث باخت من خواهد شد. مادرت گمان می‌کند من ترا با خود آورده‌ام تا از ثروت تو به نفع خودم استفاده کنم و مسائلی دیگر عنوان کرده که شرم دارم برزبان بیاورم. به او گفتم من به لندن برمی‌گردم تا هم مادر را متقاعد کنم که شما چنین انسانی که او تصور کرده نیستید و هم اینکه جسد پدرم را با خود بیاورم. او همیشه آرزو داشت که در خاک میهن خودش دفن گردد حالا که من خیال ماندن دارم او هم باید با من باشد. اجازه بدهید که برگردم. خردمند به فکر فرورفت و پس از آنکه سربلند نمود گفت تو مختاری

که هرکاری که مایلی انجام بدهی. اگر می‌دانی که رفتنت لازم است برو و جسد پدرت را بیاور. در اینجا او را با تشریفات خودمان به خاک می‌سپاریم و آخرین آرزویش را برآورده می‌کنیم. صبح آن شب، ناصر و مادر بزرگ هم از تصمیم من به قصد بازگشت مطلع گشتند و من با اعتراض آن دو روبرو شدم. برای اولین بار در طول اقامت شاهد مشاجره دو برادر گشتم چرا که ناصر تصمیم ناگهانی مرا به اتخاذ تصمیم نادر تعبیر نمود و با صراحت به او گفت که تو برای حفظ نام و شهرتت می‌خواهی خاطره را بازگردانی. نادر در مقابل اعتراضات ناصر لب فرو بست و من با حصول اینکه او به رفتن من تمایل دارد، راهی شدم. به هنگام بدرقه، ناصر و مادر بزرگ به فرودگاه آمدند و نادر بعلت داشتن دادگاه، مرا بدرقه نکرد. هنگام وداع، ناصر گفت متأسفم که شما می‌روید امیدوارم که هرچه زودتر شما را باز هم بینم و این را هم بدانید که در خانه ما بروی شما همیشه گشوده است. گفتم من لطف و مهربانی هیچکدام از شما را فراموش نمی‌کنم و می‌دانم که خانه شما، خانه امید من خواهد بود و مطمئن باشید که بزودی بازخواهم گشت اما قبل از رفتن این را هم بگویم که اتخاذ این تصمیم با خودم بود و برادرتان در آن نقشی نداشت. لطفاً بر او خرده نگیرید و چون همیشه با احترام با وی رفتار کنید. من صورت مادر بزرگ را که از اشک تر شده بود بوسیدم و راهی شدم. به لندن که رسیدم شب را در هتل گذراندم و صبح از آنجا مستقیم به لیدز رفتم چرا که می‌توانستم مادر را در آنجا پیدا کنم. وقتی از قطار پیاده شدم در رفتن به نزد او دچار تردید گشتم و تصمیم گرفتم که با او تلفنی صحبت کنم اما هرچه در دفتر یادداشت‌ها به دنبال شماره می‌دزد گشتم آن را نیافتم و حوصله اینکه راهنمای تلفن را جستجو کنم نداشتم. با قبول اینکه من بالاخره باید با آنها

روبرو کردم، راهی شدم. آفتاب در حال غروب بود که در مقابل ویلای میدلز ایستادم. ویلای او هیچ تغییری نکرده بود. وقتی دستم را برای زدن زنگ پیش بردم دستم آشکارا می‌لرزید. چند لحظه‌ای طول کشید تا اندام مادرم مقابل در، ظاهر شد. او با دیدنم لحظه‌ای مبهوت ایستاد و با گفتن خاطره این تویی، دستش را بطرفم دراز نمود. دستش را فشردم و گفتم بله من هستم. همان زندانی که اغفال شده بود! مادر نیش زبانت را نشنیده گرفت و با گفتن خوشحالم که ترا می‌بینم، مرا به داخل خانه برد. مادر در مدت چند ماهی که گذشته بود خیلی تغییر کرده بود خطوط زیر چشمانش پیری زودرس را نشان می‌داد. بی‌اختیار گفتم چقدر پیر شده‌اید؟ آه بلندی که کشید نشانگر رنجی بود که تحمل می‌کرد. او مرا با خود به آشپزخانه برد و پرسید کی وارد شدی؟ گفتم دیشب وارد لندن شدم. مادر فنجان قهوه را در مقابلم گذاشت و تعدادی هم شیرینی خانگی در کنارش گذاشت و گفت بخور دخترم، خودم درست کرده‌ام. یکی را بر دهان گذاشتم و گفتم طعم و مزه شیرینی‌های مادر بزرگ، بهتر از این است. مادر با بهت بر من نگریست و پرسید مادر بزرگ کیست؟ گفتم مادر بزرگ زندانبان. در ایران رسم است که زندانبان را به جای سلول‌های تنگ و تاریک در خانه‌هایی به وسعت یک باغ و در اتاقهایی بزرگ و روشن نگهداری می‌کنند و به جای غذاهای ناخوش آیند، شربت و شیرینی تعارفشان می‌کنند و برای اینکه بیکار نباشند بجای اینکه از آنها در معادن و مزارع کار بکشند در کتابخانه با تهویه مطبوع، بکار می‌گمارند و کتاب برای مطالعه در اختیارشان می‌گذارند. آیا با این توصیف شما هم آرزو نمی‌کنید که یکی از آن زندانی‌ها باشید؟ مادر گفت قفس همیشه قفس است اگرچه از طلای ناب باشد. تو در قفسی طلایی زندگی می‌کنی و خودت خبر

نداری. گفتم من آزادی شما را نمی‌خواهم. تنفس در هوای درون قفس را به هوای آلوده به گناه ترجیح می‌دهم. من در کنار شما احساس ناراحتی می‌کنم و نمی‌توانم به چشمانی نگاه کنم که به پدرم خیانت کرده‌اند. پدرم مرد شریفی بود که عمرش را برای راحتی من و شما هدر داد. و من و شما باعث نابودی وی گشتیم. شما با خیانت کردن به او. و من با فرستادن او به پشت میله‌های زندان. او اگر ما را نداشت می‌توانست در کشورش به راحتی زندگی کند و هنوز هم زنده باشد، نه آنکه در گور خفته باشد. مادر سربزیر انداخت و گفت سرنوشت او چنین بود. با خشم روی میز کوبیدم و گفتم سرنوشت او این نبود. من و شما این سرنوشت را برای او بوجود آوردیم و خدا هرگز ما را نخواهد بخشید. شما در کنار میدلز خوشبخت نخواهید بود هم‌چنانکه من نیز خوشبختی را بدست نخواهم آورد. من داشتم ایمان می‌آوردم که خدا مرا بخشیده است اما نامه شما به من فهماند که باید برگردم و در جهنمی که شما برایم می‌سازید بسوزم و تقاص پس بدهم و اینک من اینجا هستم بگویند که چه باید بکنم. من لیاقت آنرا ندارم تا در کنار انسانهای پاک و خوب زندگی کنم و بقول شما، این سرنوشت من است. مادر در کنارم نشست و در حالی که موهایم را نوازش می‌کرد گفت با من با این لحن صحبت نکن، من مادر تو هستم و نگران سرنوشت و آینده تو هستم. من و پدرت ترا بگونه دیگری دختران بزرگ نکردیم و تو نمی‌توانی استقلال کامل داشته باشی و کسی باید ترا حمایت کند. این سخن مادر مرا به خنده انداخت و پرسیدم چطور شد که اینک به این نتیجه رسیدید که نمی‌توانم بطور مستقل زندگی کنم. آیا بیاد می‌آورید که همیشه به پدر می‌گفتید خاطره دختر بزرگی است و می‌تواند زندگی‌اش را اداره کند؟ مادر گفت آن روزها قصدم این بود که ترا از زیر چتر

پدرت خارج کنم تا بتوانی آزاد زندگی کنی اما با تمام کوشش من موفق نشدم و برای همین هم امروز نگرانت هستم. تو در ایران تباه می‌شوی و هیچ‌کسی را نداری تا به فریادت برسد من اگر ترا مطالبه کردم برای این بود که در کنار خودم زندگی کنی «میدلز» از تو خشمگین نیست و می‌تواند یاری‌ات کند. اسم میدلز بار دیگر آتش خشم مرا برافروخت و فریاد کشیدم از آن مرد با من صحبت نکن. روزی که او بخواهد مرا یاری کند خود را خواهم کشت. به من بگویند که قصدتان از آوردن من چیست و از من چه می‌خواهید. این حرفهای بظاهر دلسوزانه مرا فریب نمی‌دهد. پس هدف اصلی را بیان کنید و خیال هر دویمان را آسوده کنید. مادر گفت خواهم گفت اما بعد، اینک تو خسته‌ای و باید استراحت کنی مطمئن باش که میدلز نیست. او به لندن رفته و تا چند روز دیگر هم بر نمی‌گردد. خسته بودم و اطمینانی که مادر به من داد موجب شد تا قرار بگیرم. مادر مثل زمانی که با هم زندگی می‌کردیم کمک کرد تا تغییر لباس بدهم. به مادر گفتم خیال دارم جسد پدر را به ایران منتقل کنم. این تنها کاری است که بعنوان دختر او می‌توانم برایش انجام دهم. دلم می‌خواهد او در کنارم باشد. مادر آهی کشید و گفت این کار را نکن. من بزودی چشم از دنیا خواهم بست و دلم می‌خواهد در کنار او به خاک سپرده شوم. این سخن مادر مرا دچار شوک ساخت با حیرت نگاهش کردم و او ادامه داد من حدود چند ماه است به این حقیقت که زیاد عمر نخواهم کرد رسیده‌ام و به همین خاطر هم بود که دلم می‌خواست تا زنده هستم تو را در کنار خود داشته باشم. دلم می‌خواهد به جبران خطاهای گذشته، کاری برای انجام دهم. پدرت دیگر زنده نیست تا از او طلب مغفرت کنم و تنها تو هستی که باید مرا ببخشی. در مقابل سخنان مادر، قادر به صحبت نبودم و هم‌چنان